

دو زن

دل در هوس تو چون ربابست، رباب
هر پاره ز سوز تو کبابست، کباب
دلدار ز درد ما اگر خاموش است
در خاموشی دو صد جوابست، جواب
مولوی، رباعی

"چطور حمام نکردی این هفته؟" اسماعیل از مادرش پرسید وقتی از سفر برگشت.

"دل نمی‌خواه کسی منو بشوره" فاطمه با دلخوری جواب داد.

اسماعیل سوالی نکرد ولی با ملایمت پرسید، "اجازه میدی من حمامت کنم؟"

فاطمه سرش را آهسته با رضایت تکان داد و به این ترتیب برای دوازده سال اسماعیل که بزرگترین پسر فاطمه بود هر جمعه به کمک خاله پروین او را حمام کردند. لباس‌هایش را در می‌آوردند، موهایش را می‌شستند، ماهی یک بار به موهای فرفری سفیدش حنا می‌زدند، بدن سنگین لخت او را صابون می‌زدند و او را بلند می‌کردند که بدنش را خشک کنند. اسماعیل مادرش را در بازوهای قوی خود نگه می‌داشت. خاله پروین لباس تازه و تمیزی که عطر

گل سرخ می‌داد تن فاطمه می‌کرد. اسماعیل با ملایمت مادرش را بلند می‌کرد و به آهستگی روی تشک اطاق نشیمن می‌گذاشت و خودش هم کنار او می‌نشست که یک شربت سکنجبین که همسرش درست کرده بود بنوشند. فقط در آن لحظه بود که لبخند ملایمی روی صورت فاطمه نقش می‌بست.

نیمه خیس و خسته آنها خدا را شکر می‌کردند که یک بار دیگر فاطمه را حمام کرده بودند و هیچ خدا و پیغمبری خشمگین نشده بود از این که پسری بدن برهنه مادرش را شسته بود و او را مانند یک کودک بغل کرده بود در حالی که چشمانش را به زمین دوخته بود.

"این کار صحیحی نیست" فک و فامیل می‌گفتند. "پسر که نباید مادرش رو حمام کنه و یا به تن برهنه او دست بزنه."

"حمام کردن مادرم هیچ ربطی به این که چی درسته و غلطه نداره. و یا خدا و پیغمبر چی دیکته کردن." اسماعیل جواب می‌داد. "من اون کاری را می‌کنم که مادرم می‌خواد و این تنها چیزی هست که برای من مهم هست."

ولی جواب اسماعیل صدای معترض معتقدین را ساکت نمی‌کرد.

بعد از سکنجبین که نصف بدن فاطمه را فلج کرده بود خانواده‌اش از عهده استخدام پرستار بر نمی‌آمدند. اسماعیل با رضایت کامل حمام کردن مادرش را به عهده گرفت چون برای او هیچ عشقی پاک‌تر و معصوم‌تر از عشق پسر به مادر و یا مادر به پسر نبود. روزی که اسماعیل بدن فاطمه را روی دوش در تابوت آهنی حمل می‌کرد، عموی اسماعیل زیر لب به خاله

پروین گفت: "اسماعیل اصلاً احساس گناه نمی‌کند، همه گریه و شیون راه انداخته‌اند و تو سر خودشون می‌زنند به خاطر اینکه احساس گناه می‌کنند. آن‌ها می‌دانند که فاطمه را تک و تنها ول کردند. حتی نخواستند این زن را یک حمام درست و حسابی ببرند. ولی اسماعیل نه. هیچ پسری برای مادرش انقدر زحمت نکشیده است."



عشق اسماعیل به فاطمه با فوت او از بین نرفت. اسماعیل ضرورتی نمی‌دید که هر جمعه به قبرستان برود، سنگ قبر خاکی فاطمه را بشورد، گلاب روی خاک خشک بریزد، دسته گل بخرد، به پسر بچه‌های گدا و یا زن‌های چادری سیاهپوش فقیر که بابت چند تومان برای آدم فاتحه می‌خوانند پول بدهد. فاطمه در قلب و فکر اسماعیل هنوز زنده بود. هر شاخه گل محمدی حیاط اسماعیل را به یاد مادرش می‌انداخت. او به خوبی روزی که فاطمه گل‌دان گل محمدی را به خانه آورده بود به خاطر داشت.

"عزیز جان، این گل محمدی را یک جایی توی باغچه بکار که حسابی آفتاب بگیره. از گلبرگ‌هاش می‌تونیم توی شله زرد و بقیه شیرینی‌ها استفاده کنیم، بقیه‌اش هم توی یک کیسه می‌ریزیم و می‌ذاریم توی کمد زیر لباس‌ها."

چند روز بعد یک گل‌دان محبوبه شب توی حیاط منتظر اسماعیل بود.

"پنجره اطاقت را شب‌ها باز بذار و یک نفس عمیق بکش. هیچ معجون عشقی قوی‌تر از این پیدا نمی‌کنی."

همسایه‌هایی که توی کوچه زندگی می‌کردند راجع به عطر محبوبه شب حرف می‌زدند. فقط اسماعیل نبود که از عطر شیرین و دلنشین محبوبه لذت می‌برد، تمام محله عصرها می‌آمدند توی کوچه که نفس بلندی آغشته از بوی عطر محبوبه شب بکشند. رایحه دلنشین محبوبه دردهای روزمره، عصبانیت و یا آزرده‌گی خاطر مردم را تسکین می‌داد. غریبه‌ها وقتی از کنار خانه آن‌ها رد می‌شدند لبخند می‌زدند. محبوبه شب تاثیر خاصی روی همه داشت و با مرور زمان تمام محله معروف شد به محبوبه شب.

همینطوری که اسماعیل داشت چای صبحگاهی‌اش را مزه مزه می‌کرد، خاطره مادرش به ذهنش آمد: فاطمه همیشه یک گل سرخ از حیاط می‌گذاشت کنار چای اسماعیل و او هم این گل را می‌داد به اولین دختر بچه کوچکی که در خیابان می‌دید. همان کاری که فاطمه همیشه کرده بود.



از زمان کودکی در نقش فرزند یک خانواده پناهنده که بعد از انقلاب اکتبر روسیه فرار کرده بودند، فاطمه همیشه یاد گرفته بود که بین دو فرهنگ و دو زبان در نوسان باشد. افراد مسن خانواده مثل چسب همیشه با هم بودند و احساس خوشبختی می‌کردند که از دست یک دولت کافر فرار کرده بودند، ولی فرار طاقت‌فرسا تمام انرژی آن‌ها را گرفته بود، روحیه‌شان را ضعیف کرده بود و هیچ قوتی برای دوباره شروع کردن در آن‌ها باقی نگذاشته بود. آن‌ها نمی‌توانستند راجع به زندگی گذشته‌شان در تفلیس، مال و اموال‌شان، و بقیه فامیل که نتوانسته بودند به موقع فرار کنند، فکر نکنند. تنها آرزوی آن‌ها این بود که قبل از مردن در این سرزمین غریب، برگردند. احساس غربت به شدت

آزارشان می‌داد. این نسل بعدی بود که بایستی خودش را با فرهنگ و زبان جدید تطبیق می‌داد.

در این میان فاطمه نقش میانجی را بر عهده داشت، که برای مادر و پدرش، که هیچوقت فارسی را به حد کافی یاد نگرفته بودند، نقش مترجم را بازی کند. او مثل یک واسطه‌ی فرهنگی بزرگ شده بود و یاد گرفته بود هر کاری که از دستش برمی‌آمد انجام بدهد و به همه محبت کند، برای اینکه او یاد گرفته بود که زندگی توأم با احساس یأس، از دست دادن همه چیز، بی‌خانمانی و غم و اندوه نسبت به گذشته، چقدر دردناک است. اگر کسی احتیاج به یک نامه داشت، فاطمه برایش می‌نوشت. اگر مادرش به دکتر می‌رفت، او همراهش بود. اگر عمویش می‌خواست راجع به بالا رفتن اجاره خانه چانه بزند، فاطمه کنارش می‌ایستاد. اگر بچه‌ها احتیاج به کمک برای تکالیف مدرسه داشتند فاطمه با آنها کار می‌کرد. فاطمه مثل حلال مشکلات بود: آماده کمک. مهم نبود کی داشت ازدواج می‌کرد و یا می‌زایید. اگر یکی از عمه‌هایش مریض می‌شد، همه فامیل می‌دانستند که فاطمه غذا می‌فرستد و از او پرستاری می‌کرد تا حالش خوب شود.

این فاطمه بود که پسری بزرگ کرده بود که اگر احتیاجی باشد می‌توانست از صمیم قلب کمک کند. اسماعیل یاد گرفته بود که با تمام وجودش دوست داشته باشد و محبتش را از دیگران دریغ نکند.



"ولی چرا عزیزم؟" فاطمه پرسید وقتی که اسماعیل گفت که در ارتش اسم نویسی کرده است. "تو یک کار خوب داری، پول هم که خوب در میاری." فاطمه مایوسانه گفت.

"من باید برم مادر. جنگ هست و من بایستی به مملکت خدمت کنم."

"آخه من چطوری می‌تونم از همه بچه‌ها به تنهایی نگهداری کنم؟"

فاطمه التماس کرد.

"بچه‌ها دارن بزرگ می‌شن، آقا جون هم به تهران منتقل خواهد شد.

راه آهن قول داده که آقا جون رو بزودی بفرسته تهران" اسماعیل مادرش را دلداری داد.

"کسی چه می‌دونه که منتقل می‌شه یا نه. تازه تو که می‌دونی وقتی

آقا جون تهران هست بیشتر وقتش رو با فامیل خودش و دوستاش می‌گذرونه." فاطمه با چشمان گریان ادامه داد. "تو مثل یک پدر برای خواهر و برادرات هستی، پسر. من بهت احتیاج دارم که همین جا باشی."

"دیگه خیلی دیره مادر. من داوطلب شدم و نمی‌تونم حرفم را پس

بگیرم. باید برم."

فاطمه تو قلبش می‌دانست که اسماعیل چرا داوطلب شده بود. دیده

بود که چطوری پسرش یواش یواش داشت مرد می‌شد. اولش شروع شده بود با اصلاح کردن صورتش، اگر چه ریش چندانی هم نداشت. اسماعیل یک پیراهن تمیز با خود می‌برد مغازه مکانیکی که لباسش را قبل از تعطیل کار عوض کند. شب‌ها پیراهنش را با دقت کامل تا می‌کرد و می‌گذاشت زیر

تشک خوابش که اول صبح یک پیراهن اٹو کرده و تر و تمیز داشته باشد. فاطمه دیده بود که اسماعیل حساس تر شده، بیشتر در رویا غوطه می خورد. دقیقه های طولانی جلوی آینه کوچک دستشوئی می ایستاد. حتی داشت شعرهای عاشقانه می خواند و آهنگ های احساساتی را زیر لب زمزمه می کرد. فاطمه تمام این علائم را دیده بود ولی با خودش تصمیم گرفته بود که ستاره ای که در چشمان پسرش برق می زد و یا لبخند پر از شمع او را که حتی در حال خواب روی لب هایش نقش بسته بود ندیده بگیرد. اولین باری که آن نگاه عاشقانه را در عمق چشم های پسرش دید با خودش گفت "هر چقدر هم که عاشق باشه تا یکی دو سال دیگه این دختر را فراموش می کنه."

فاطمه می دانست هیچ کسی عشق یک پسر پانزده ساله را جدی نمی گیرد. ولی سه سال گذشته بود و عشق اسماعیل هر روز عمیق تر شده بود. فاطمه دلش برای پسرش می سوخت، برای عشق یک طرفه او. برای افسردگی او.

اگر چه اسماعیل همیشه پر از شور و شمع بود، تازگی ها فاطمه متوجه حالت غمناک او شده بود، مثل اینکه در غم عمیقی غوطه ور بود. خبر داوطلبی اسماعیل تکانش داد. چی بدتر بود: شکست در عشق یا داوطلب شدن برای جنگ؟ پریشان و آشفته از این جریانات فاطمه به مادرش روی آورد. هر دو زن تمام عمر با هم زندگی کرده بودند و هیچکدامشان حتی تحمل فکر از دست دادن اسماعیل را نداشتند. اسماعیل برای هر دوی آنها اولین بود: پسر یکی و نوه دیگری.

مادر بزرگ به التماس افتاد. با زبان دست و پا شکسته‌اش. "عزیزم، تو وحشت جنگ را نمی‌فهمی." برای اولین بار از رنج‌هایی که خانواده‌اش در روسیه تحمل کرده بودند قصه‌ها گفت. از کابوس‌های شبانه، از اینکه نتوانسته بودند مادر و پدر پیرشان را با خودشان بیاورند، از اینکه فقط از تمام مال و اموالشان توانسته بودند بار دستی با خود بیاورند.

مادر بزرگ هنوز برای بقیه خانواده که در روسیه مانده بودند غصه می‌خورد. "هیچ افتخاری تو جنگ کردن نیست. هیشکی وحشت جنگ را فراموش نمی‌کنه. تو بزرگترین نوه منی، تاج سر منی. چرا می‌خوای تو جنگی که هیچ ربطی به ما نداره بجنگی؟ ما نیامدیم توی این کشور، زندگی‌مان را ول نکردیم که بچه‌هامون را تو یک جنگ دیگه از دست بدیم. ما تازه آمدیم توی این مملکت. اینجا خانه و وطن ما نیست. ما از دست یک دولت فرار نکردیم که قربانی یک حکومت دیگه بشیم."

حرف‌های مادر بزرگ بی‌تاثیر بود. مثل همه مردهایی که در عشق شکست خورده بودند، اسماعیل غرق در بدبختی خود بود و ناتوان از شنیدن گریه‌های فاطمه و یا التماس‌های مادر بزرگ. هیچ کلام معقولی کارگر نشد. نا امید و تحقیر شده، اسماعیل در جنگ ۱۳۵۲، جنگ ظفار، شرکت کرد. او کلاً نمی‌دانست که این جنگ راجع به چی بود، و یا حتی کی با کی می‌جنگید. در هیجده سالگی، اسماعیل هیچ امیدی به آینده نداشت ولی کاملاً آن دوشنبه‌ای که زندگی‌اش را برای همیشه تغییر داده بود به خاطر داشت.



سال ۱۳۴۹ اسماعیل پانزده ساله بود. پر از غرور و شادی نوجوانی. هیچ نگرانی روزهای او را تلخ نمی کرد. پدری بالای سرش نبود که دستور و مقررات زیادی به او تحمیل کند.

اسماعیل و دوستش جمال جزء گروه جوانانی بودند که برای مراسم عزاداری محرم سرگرم تهیه و تدارک بودند. راه انداختن دسته به برنامه ریزی دقیق احتیاج داشت. از یک نقطه محله شروع می شد، مسیر مشخصی را طی می کرد، و به مقصد معینی، که شاید مسجد و یا خانه‌ی شخصیت مهمی در محله که غذا برای شرکت کنندگان تهیه دیده بود، می رسید. مشخص کردن مسیر حرکت مسئله جدی بود. هیچ دو دسته‌ای نباید با هم به یک چهارراه می رسیدند، زیرا هر دسته سعی بر این داشت که اول بگذرد و نتیجه جز هرج و مرج نبود. اول گذر کردن دال بر موقعیت، قدرت و اهمیت محله و یا صنف بود.

هنگام تعیین مسیر دسته و انتخاب محل مناسب برای ظرف‌های آب و شربت خنک بود که چشمان اسماعیل به سلماز سیزده ساله افتاد. او روپوش خاکستری رنگ مدرسه به تن داشت. موهای عقب کشیده‌اش، گونه‌های برجسته و چشم‌های درشت قهوه‌ای‌اش را زیباتر نشان می داد. خانواده سلماز داوطلب شده بود که آب خنک برای راهپیمایان فراهم کند، و اسماعیل و جمال دبه‌های بزرگ آب را به خانه آن‌ها می بردند که دوباره و چند باره برای روز دسته پر شوند. اسماعیل خودش را مسئول نگهبانی در خانه سلماز کرد. در روز راهپیمایی حواسش بود که کسی کنار خانه آن‌ها بیخودی پرسه نزند

و یا نگاهی به دخترها و زنانی که دسته را از پشت پنجره تماشا می‌کردند نیندازد.

برای یک بیننده نا آشنا با مراسم دسته، مشاهده مراسم مذهبی برای عزاداری شهادت امام حسین که در سیزده قرن گذشته اتفاق افتاده بود می‌توانست ترسناک و دردآلود باشد. مردان با قدم‌های محکم راه می‌رفتند، با دست محکم به سینه می‌کوبیدند، و با صدای بلند اشعار مذهبی می‌خواندند. برای معتقدین، دسته مظهر اتحاد با امام حسین است. شنیدن داستان شهادت امام حسین و فداکاری او انگیزه‌ای قوی را برای مبارزه علیه استبداد و عدالت بوجود می‌آورد. ولی برای بعضی این مراسم معانی دیگری هم دربرداشت. شرکت در دسته موقعیتی استثنائی برای مردان بود که دکمه‌های پیراهن مشکی‌شان را باز کنند، سینه‌های عریان و مردانگی خود را به نمایش بگذارند. نشان دادن شور و اعتقاد مذهبی و خواندن شعرهای مذهبی با صدای رسا و بلند موقعیت فوق‌العاده‌ای بود. در حالی که مردان با هیجان به سینه برهنه خود می‌کوبیدند، زنان کنار خیابان می‌ایستادند و یا از پشت پنجره عبور دسته را تماشا می‌کردند.

اسماعیل از بچگی می‌شنید که مردها راجع به آتش بازی هنگام دسته زمزمه می‌کنند، اما او هیچ وقت آتش بازی در مراسم عزاداری ماه محرم را ندیده بود و پیوسته عموی خوش تیپ و بلند قدش را سؤال پیچ می‌کرد که "پس آتش بازی کجا است؟"

"خودت یک موقعی می فهمی. فعلاً فقط دنبال دسته برو و حواست باشه که گم نشی. یادت باشه که خونه مون تو خیابون سلسبیله. اگه گم شدی فقط بپرس خیابون سلسبیل کجاست، مردم راه رو نشونت می دن."

اسماعیل طاقت نداشت که کشف کند منظور مردان جوان از آتش بازی چیست. او در حالی که پشت پیراهن عمویش را محکم در مشت می گرفت سعی می کرد قدمهایش را با قدمهای دیگران هم آهنگ کند و از ته قلب اشعاری را که سر دسته بدون وقفه با لحن سوزناکی می خواند، تکرار می کرد بدون آن که به آن چه می خواند توجه کند. همه ی آن چه که می خواند در حافظه اش نقش می بست و آن چنان ناخودآگاهانه مجذوب نیروی جمعیت هیجان زده که نوحه سرائی می کردند، می شد که تمام تار و پودش به لرزه می افتاد.

فاطمه مرتب به اسماعیل یادآوری می کرد که وقت سینه زنی آن قدر فریاد نکشد چون همیشه وقتی به خانه باز می گشت صدایش را از دست داده بود. اگر چه پسر بچه ها قرار نبود سینه بزنند ولی اسماعیل به تقلید از بزرگ ترها محکم سینه می زد.

منع زنان از راهپیمایی و نوحه خوانی به آن ها قدرت خاصی می داد، قدرت خیره شدن و ارزیابی. یک بار که مردان در دسته نوحه های مذهبی را با صدای بلند می خواندند، اسماعیل، آتش بازی را با چشم های خودش مشاهده کرد. هیچ احتیاجی نبود که کسی به او اشاره ای بکند.

اسماعیل فکر کرد زن‌ها مثل پروانه هستند. او با چشمان خودش دید که چطور بعضی با لطافت خاصی چادر خود را کمی عقب می‌زنند و به نحو وسوسه‌انگیزی گردن و لباس‌های آخرین مُد خود را که زیر چادر پنهان بود به نمایش می‌گذارند و لحظه‌ای بعد با ظرافت چادر خود را می‌بستند تا جایی هم برای تخیلات مردان باقی بگذارند. با هر باز و بسته شدن خیرخواهانه حجاب زنان، مدیحه‌سرایی مردان برای شهدای قرون گذشته شدت می‌گرفت. دسته، زنان را به خیابان و یا پشت پنجره‌های مشبک می‌کشید و یک موقعیت مقدس و دلنشین برای چشم‌های گرسنه و قلب‌های مشتاق بوجود می‌آورد.



اسماعیل تمام روز به بهانه‌ی رسیدگی به بشکه‌های آب کنار خانه سلماز ایستاده بود. وقتی سلماز حتی پشت پنجره هم نیامد که نگاهی به دسته بیاندارد، اسماعیل خیلی غمگین شد.

روز بعد اسماعیل هم به گروه پسرانی پیوست که اطراف مدرسه‌های دخترانه پرسه می‌زدند. پسرهای عاشق پیشه تشنه‌ی یک نگاه از دختر محبوبشان بودند. شجاع‌ها دختر دلخواهشان را تا خانه دنبال می‌کردند، با بی‌تابی در انتظار یکی دو کلمه و یا تشنه یک نگاه. پسرهای لات فقط اهل چشم‌چرانی بودند و خودشان را به یک دختر یا یک مدرسه محدود نمی‌کردند.

از نظر اکثر دخترها این پسرها بازنده بودند. هیچ دختر خوش‌نامی به آن‌ها توجه نمی‌کرد چه برسد به اینکه نگاهشان کند. دخترها می‌دانستند که

این پسرها هیچ آینده‌ای ندارند و نمی‌خواستند با آن‌ها آینده‌ی خود را لطمه‌ای بزنند.



اسماعیل تبدیل شده بود به یک مجسمه‌ی همیشگی کنار مدرسه‌ی سلماز. نزدیک در نه چندان دور از گروه پسرهایی که با وقاحت چشم چرانی می‌کردند، سوت می‌زدند و دخترها را با اسم‌های مختلف صدا می‌کردند، و متلک می‌گفتند تا مردانگی بی‌معنی خود را به نمایش بگذارند.

وقتی مدرسه تعطیل می‌شد و دخترها با نشاط از آن ساختمان کهنه و ملال آور بیرون می‌آمدند، موج شاد انرژری آن‌ها به قلب پسرها نفوذ می‌کرد. به بهانه‌ی محافظتِ سلماز و دوستانش از لات‌های محله‌های دیگر، اسماعیل آن‌ها را تا خانه با یک احساس نهفته مردانگی دنبال می‌کرد. همه‌ی پسرها می‌دانستند که سلماز مال اسماعیل است و هیچ کسی جرأت نداشت حتی اسم سلماز را در حضور او بیاورد.

سمیرا خواهر بزرگتر سلماز او را دلداری می‌داد "اون پسره می‌ره، محلش نذار." خجالت زده از توجه بیجای اسماعیل، سلماز عصبانی و ناراحت بود.

مستأصل و درمانده، اسماعیل شروع به نوشتن نامه‌های عاشقانه کرد و سعی می‌کرد که موقع خانه رفتن هر طور شده آن‌ها را به دست سلماز برساند. هیچ نامه‌ای بیش از چند ثانیه در دست سلماز باقی نمی‌ماند. اگر یک نامه‌ای با موفقیت به دست سلماز می‌رسید، مثل این که یک چیز سمّی به

دست او خورده باشد، نامه را به طرفی پرت می‌کرد. "چطوری جرأت می‌کنه؟" سلماز از خواهرش می‌پرسید، منزجر از رفتار زشت اسماعیل.

هر چه اسماعیل بیشتر سعی می‌کرد، سلماز بیشتر ناراحت می‌شد.

اسماعیل با جمال درد دل کرد. "نامه های منو همچی می‌اندازه دور انگار آشغالن."

جمال سعی کرد دوستش را دلداری دهد: "همه دخترها همین طوری‌اند. آن‌ها هیچوقت از پسری نامه نمی‌گیرن ولی ته دلشان او را می‌خوان."

اسماعیل از پسر بچه‌ای که همه محله به او اعتماد داشتند، کمک خواست. در همه خانه‌ها روی رضا باز بود. زن‌های خانه روی او حساب می‌کردند. اگر رضا از کنار پنجره باز آشپزخانه‌ای رد می‌شد، او را صدا می‌زدند. یکی می‌گفت "امروز صبح یادم رفت. یک کیلو پیاز برام می‌گیری؟" زن دیگری از رضا می‌خواست برایش یک قوطی تایید بگیرد. رضای یازده ساله پسر قابل اعتمادی بود که همه دوستش داشتند. رضا می‌دانست کی حالش خوب است، کی حالش دارد خوب می‌شود، کی منتظر تولد بچه بود و کی از شهرستان میهمان داشت. یک روز داشت هندوانه‌ای برای مادر سلماز روی کف آشپزخانه می‌گذاشت، شنید که سلماز به خواهرش می‌گفت، نوشتن انشاء برایش سخت است.

"من که هیچ وقت مسافرت نرفته‌ام." سلماز شکایت می‌کرد. ما همیشه توی این محله زندگی کرده‌ایم. مدرسه‌ام پایین کوچه است، خاله‌ها و عموها

هم که توی همین چهارراه زندگی می‌کنن. من چی از سفر کردن می‌دونم؟ معلم ما بی‌ربطترین موضوع‌ها را برای انشاء می‌ده. "سلماز خواهش و تمنا از خواهرش می‌کرد. "تو برام می‌نویسی؟ تو رو خدا. تو خیلی قشنگ می‌نویسی."

در حالی که سلماز راجع به نوشتن انشاء آه و ناله می‌کرد، مادرش به رضا گفت: "رضا برای نهار می‌مونی؟" او هیچ وقت نمی‌گذاشت رضا بدون خوردن چیزی برود. مهم نبود چه ساعت روز باشد.

رضا با عجله جواب داد: "ممنون ولی باید برم. مادرم منتظره، تا من نرم خانه نهار نمی‌خوره."

"باشه ولی این چند تا دلمه را ببر برای مادرت." و بدون توجه به تعارف مؤدبانه‌ی رضا یک بشقاب پر از دلمه کلم را به او داد.

رضا قبل از آنکه به خانه برود به مغازه مکانیکی رفت و به محض این که اسماعیل را دید، هیجان زده به او گفت: "یک انشاء بنویس. راجع به مسافرت کردن. فردا می‌خوامش."

اسماعیل که زیر ماشینی مشغول کار بود سرش را بیرون آورد و با تعجب به رضا گفت: "چی می‌گی؟"

رضا کنار اسماعیل که زیر ماشین انگار روی یک تشک پنبه‌ای دراز کشیده بود، زانو زد در حالی که مواظب بود زانوهایش را روی زمین کثیف کارگاه نگذارد: "اگر یک انشاء قشنگ بنویسی می‌برم بهش می‌دم. تو با آقا جونت مسافرت رفته‌ای. بابا بزرگت از یک کشور دیگه آمدن اینجا. تو بیشتر

از همه‌ی ما راجع به سفر کردن می‌دونی. باید برایش یک انشاء بنویسی." رضا اسمی نیارود چون می‌دانست که حتی بلند گفتن اسم سلماز بی احترامی بود.

وقتی اسماعیل به کندی به نقشه‌ی مخفیانه رضا پی‌برد، لبخندی پر از شادی بر چهره‌اش نقش بست. "آره من می‌تونم راجع به سفر کردن بنویسم. حاضرش می‌کنم و فردا قبل از مدرسه میارم در خونه‌تون."

آن شب چشم‌های اسماعیل بسته نشد. او نه فقط انشائی راجع به مزایای سفر کردن بلکه یک نامه هم راجع به دل شکستگی و رنجی که هر روز متحمل شده بود و نیاز مبرم او برای دیدن سلماز نوشت. هر پاراگراف نامه با عبارت "تو مثل یک گل سرخ هستی" شروع می‌شد و با شعرهای عاشقانه از ترانه‌های محبوب روز تمام می‌شد. نامه‌اش را با نیم بیتی از مولانا که کما بیش به یاد داشت تمام کرد: "دلدار ز درد ما اگر خاموش است، در خاموشی دو صد جوابست، جواب." با خودش فکر کرد تا به حال هیچکس چنین نامه‌ی عاشقانه‌ای ننوشته است. بعد با دقت کامل نامه سه صفحه‌ای و انشاء را در یک پاکت گذاشت. و بسته را صبح زود به رضا رساند. بقیه روز را در شادی توأم با رنج و عذاب غوطه‌ور بود بدون آنکه بتواند تمرکز داشته باشد. زودتر از همیشه به خانه رفت تا قبل از اینکه برود کنار مدرسه‌ی سلماز، دوش بگیرد.

لحظه‌ای که سلماز از حیاط مدرسه بیرون آمد اسماعیل او را دید که محاصره شده بود. با خودش فکر کرد آن‌ها مثل یک قلعه متحرک هستند. چشمانش بر هر حرکت سلماز متمرکز شده بود و متعجب از اینکه چرا

دوستانش مثل یک گروه محافظ دور او را گرفته‌اند. برای یک نگاه و یا حرکت مهربانانه دلش غنچ می‌زد. می‌خواست بداند انشاء چطور بوده، آیا خانم معلم سلماز را صدا زده بود که انشاء اش را بلند بخواند. چه نمره‌ای گرفته بود. اسماعیل می‌خواست همه چیز را بداند. و نامه اش - با تمام درد و غمش.

یک چهارراه دیگر و سلماز می‌رسید به خانه‌اش در حالی که به طرف او حتی نیم نگاهی هم نینداخته بود. اسماعیل می‌دانست که سلماز از وجود او آگاه است چون با فاصله بسیار کمی دنبال او و دوستانش راه می‌رفت.

با خودش فکر می‌کرد "همه‌شون می‌دونند من اینجام. درست پشتشون." از خصومت آشکار دوستان سلماز خیلی متعجب بود. در حالی که به دقت سلماز را زیر نظر داشت ناگهان قلبش به تپش افتاد. سلماز پاکت اسماعیل را در دست چپ خود نزدیک قلبش نگه داشته بود. از شدت شادی سر از پا نمی‌شناخت و با خودش فکر کرد بالاخره عشق من را قبول کرده است.

ولی لبخند پر از شادی اسماعیل ناگهان تبدیل به شوک شد. سلماز در حالی که نگاه پر از نفرتی به او انداخت، پاکت را در جوی آب پرت کرد. حرکت آرام و حساب شده‌ی سلماز مثل چاقو در سینه اسماعیل فرو رفت. همان جا میخ کوب شد. پاکت را دید که به تنه‌ی درخت کاج کهنسالی خورد. با سنگینی افتاد توی جوی آب کثیفی کنار پیاده‌رو. جریان آب پاکت را بلعید و چند متر جلوتر پاکت دوباره روی سطح آب پدیدار شد، خیس شده ولی هنوز بسته. اسماعیل از صدای خنده‌ی ناهنجار دوستان سلماز به خود آمد.



دوستان سلماز، به خصوص فیروزه، روزهای متمادی راجع به صورت وحشت زده اسماعیل و ناپدید شدن او با مسخرگی صحبت می‌کردند و می‌خندیدند. فیروزه با تمسخر می‌گفت: "پسره دیونه شده، درست مثل مجنون، تو هم لیلانسی."

دختر دیگری می‌گفت: "حالا مجبوره با دختر خاله‌ی بد ترکیبش عروسی کنه."

دخترها پیش خودشان فکر کرده بودند اسماعیل فقط برای چند روزی آفتابی نمی‌شود. ولی هفته‌ی بعد هم خبری از او نبود. هیچ کس نمی‌دانست کجاست. مثل یک قطره آب که بخار شده و به هوا رفته است. یک ماه گذشت، دو ماه سپری شد. پسری که برای بیش از دو سال تبدیل شده بود به یک حضور همیشگی در کنار مدرسه و مثل یک سگ با وفا تا خانه دنبال آن‌ها می‌رفت و مواظب آن‌ها بود یک مرتبه غیب شده بود. تنها کاری که اسماعیل کرده بود این بود که کنار درِ مدرسه منتظر آن‌ها بایستد، نامه‌های عاشقانه بنویسد و بدون موفقیت سعی کند آن‌ها را به دست سلماز برساند.

فیروزه که خیلی از رفتار اسماعیل ناراحت و عصبانی بود، گفت: "خدا را شکر که دیگه مجبور نیستیم ریختشو ببینیم."

ولی صفا گفت: "خیلی هم بد نبود که تا خونه دنبال ما می‌آمد. حداقل دیگه نباید بقیه پسرها را تحمل می‌کردیم."

فیروزه با عصبانیت اعتراض کرد "ما نباید هیچ کسی را تحمل کنیم. اونا حق ندارند دور و بر مدرسه ول بگردن و به ما اون جوروی نگاه کنند."

صفا به دفاع از پسرها گفت "ببین فیروزه این بچه‌ها هیچ قصد بدی ندارند. بچه هستند و نمی‌دونن با خودشون چی کار کنن."

"اونا می‌تونن به جای این که مزاحم ما بشن برن دنبال کاری یا به پدر و مادرشون کمک کنن. ما حتی نمی‌تونیم به مادر و پدرمون شکایت کنیم چون می‌ترسیم کار به جنگ و جدال بکشه. من اصلاً دلم نمی‌خواد بابام و یا برادرم با این لات و لوتا حتی یک کلمه حرف بززن."

صفا راجع به پسرهایی که اطراف مدرسه پرسه می‌زدند نظر متفاوتی داشت. "ببین بیشتر این‌ها تو خونه‌های خیلی کوچیک زندگی می‌کنن. طفلکی‌ها هیچ جایی ندارند برن. یک چند سالی وقتشون را سر چهارراه تلف می‌کنن ولی دیر یا زود یک شغلی پیدا می‌کنن. در واقع اگر پسری از یک محله‌ی دیگه نگاه چپ به ما بکنه، اونا هوای ما رو دارن." صفا به دوستانش نگفته بود که پسر خاله‌اش یکی از این پسرها بود.

"آره ولی من هر روز باید چشم‌چرونی و متلک‌های اونا رو تحمل کنم. نخیر، احتیاجی به محافظتشون ندارم."

شکایت کردن از پسرها در واقع نوعی یاد کردن از اسماعیل بود بدون آنکه اسمی از او برده شود. به جای راحتی خیال که از شر او راحت شده‌اند، اکثر دوستان سلماز بجز فیروزه، دلشان برای او تنگ شده بود. صفا درست می‌گفت. اسماعیل بقیه پسرها را دور نگه داشته بود. اگر کسی جرأت می‌کرد به سلماز و دوستانش نزدیک شود با اسماعیل طرف بود. حالا که اسماعیل از صحنه خارج شده بود، بقیه پسرها دوباره مثل گرگ‌های گرسنه دنبال

دخترها راه می‌افتادند، متلک می‌گفتند و با چشم‌چرانی دلی از عزا در می‌آوردند.

اگر اسماعیل داشت بتدریج برای بقیه دخترها تبدیل به خاطره‌ای دور می‌شد برای سلماز هنوز یک خاطره بسیار پر رنگی باقی مانده بود. سلماز دلش برای اسماعیل تنگ نشده بود ولی خیلی دلش می‌خواست بداند او کجاست. آیا رفتار او به آن حدی توهین آمیز بود که اسماعیل را این چنین فراری دهد؟ پرت کردن پاکت در جوی آب فکر فیروزه بود. عصبانی و خجل از اصرار اسماعیل، سلماز هیچ فکری راجع به پیشنهاد فیروزه نکرده بود. ولی با دیدن نگاه وحشت زده‌ی او بلافاصله پی‌برد که چه کار بی‌رحمانه‌ای کرده بود. سلماز دختر بد جنسی نبود و دلش نمی‌خواست فکر کند که او باعث ناپدید شدن اسماعیل شده است.

سلماز از خودش می‌پرسید آیا مادرش، خانواده‌اش و یا اصلاً کسی هست که بداند اسماعیل کجاست؟ نمی‌توانست خودش را راضی کند که از رضا چیزی بپرسد. بعد از تعطیل شدن مدرسه چشمانش دنبال اسماعیل می‌گشت و او را در همان گوشه‌ای که دو سال متمادی ایستاده بود، مجسم می‌کرد. همان گوشه‌ای که از لای ترک پیاده‌رو گل زرد کوچکی جوانه می‌زد. یک بار متوجه شد که موقع برگشتن از مدرسه قدم‌هایش را کند کرده و خم شده بود تا آن گل زرد را بچیند. افسوس می‌خورد که چرا حتی یکی از نامه‌های اسماعیل را نخوانده بود.



و شایعه‌ها شروع شد. لابیات فروش به مادر فیروزه گفته بود "اسماعیل افتاده زندون."

کفاش محله گفت "رفته کویت. این روزا همه دارن میرن کویت پول در بیارن."

و صاحب خشک‌شوئی نتیجه‌گیری کرد که "اون با یک عالمه پول بر می‌گرده."

ولی یک روز سلماز شنید که رضا به مادرش می‌گفت "پسر آقای وهابی رفته جنگ."

"کدام جنگ؟" سلماز از خودش در سکوت پرسید در حالی که صدای مادرش را شنید که همان سؤال را می‌کرد.

روز بعد سلماز از دوستانش پرسید که "آیا می‌دونین جنگ شده؟"

دخترها همه یک صدا پرسیدند "جنگ؟"

فیروزه با همان لحن برتری جویانه همیشگی‌اش گفت "یعنی شماها نمی‌دونین تو کشورمون چه خبره؟ تو روزنامه‌ها هست. جنگ ظفار. شاه برای کمک به حکومت عمان داره قوا می‌فرسته."

همه با تعجب به هم نگاه کردند ولی کسی چیزی نگفت. آن‌ها نمی‌دانستند چی فکر کنند. بر خلاف خانواده‌هایشان که تأثیر ویران‌کننده جنگ جهانی اول و دوم و کودتای ۱۳۳۲ سازمان سیا را تجربه کرده بودند، آن‌ها زندگی آرامی به دور از مسائل سیاسی می‌گذراندند و حتی کوچک‌ترین

تجسمی از جنگ نداشتند. از پدر و مادرهایشان یاد گرفته بودند که هیچ وقت صحبت سیاسی نکنند و از کسی که از دولت و سیاست نام می‌برد دوری کنند.

پدر و مادرانشان هشدار می‌دادند که "هر کسی می‌تونه مأمور مخفی باشه. یک ساواکی." حتی شنیدن کلمه ساواکی باعث دلهره و وحشت می‌شد.

آن روز عصر زود سلماز از خانه بیرون رفت و برای اولین بار در زندگی‌اش روزنامه خرید. در خانه‌ی آن‌ها کسی روزنامه نمی‌خواند. گهگاه که مادرش به ترانه‌های رادیو گوش می‌داد سلماز یکی دو کلمه از اخبار را می‌شنید. در حال مرور کردن عنوان خبرها بود که متوجه شد خبر جنگ در همان صفحه اول چاپ شده است. با قدم‌های آهسته مقاله‌ها را سریع نگاه می‌کرد... قوا به عمان فرستاده شد... سلطان قابوس... حمله یمن.

با خودش فکر کرد عمان کجا است. در مدرسه راجع به کشورهای عربی تدریس نمی‌شد. سلماز راجع به اروپا، انقلاب فرانسه، ناپلئون بناپارت و ملکه ویکتوریا اطلاعاتی داشت ولی درباره عمان یا یمن هیچ چیزی نمی‌دانست.

در مقاله نوشته شده بود که سلطان قابوس با شورش مسلحانه یک گروه کمونیستی روبرو است و ایران، اردن و انگلستان به دولت نوپای عمان کمک می‌کردند که با یاغیگران مبارزه کنند.

سلماز خیره به روزنامه نگاه می‌کرد و با خودش فکر می‌کرد شورش مسلحانه کمونیستی چه معنی می‌تواند داشته باشد. در مدرسه راجع به کمونیسم درس نمی‌دادند. کلمه‌ای بود که گهگاه و فقط پنهانی زمزمه می‌شد.

قیام چه معنی داشت. هیچ ایده‌ای نداشت. درک نمی‌کرد چرا شاه باید قوا به یک کشور دیگر بفرستد و تمام این اتفاقات برای شخص او چه معنی داشت.

غرق این افکار، با کنجکاوی خاصی به اطرافش نگاه کرد. عابری مشغول رفت و آمد همیشگی خود بودند. چند نفری کنار دکان نانوائی ایستاده بودند و سبزی فروش سرگرم مشتری‌های دیر وقت خود بود. مغازه مکانیکی و خشک‌شوئی آخرین محل توقف مردها بود تا اخبار محله را رد و بدل کنند و یا نگاه هوس آلودی بیندازند به دخترها و زنان که دنبال آخرین کارهای روزانه‌شان بودند. به خاطر پرهیز از تلاقی نگاهش با مردانی که عاطل و باطل جلوی مکانیکی ایستاده بودند سلماز به بچه‌هائی که توی خیابان فوتبال بازی می‌کردند و از ته دل جیغ می‌زدند خیره شده بود.

زندگی عوض نشده بود. سلماز بالاخره با خودش تصمیم گرفت اگر همه طبق معمول دنبال کار و زندگی خودشان هستند جنگ نمی‌توانست آنقدر مهم باشد. هیچ کس نگران و یا در فکر نبود.

با خودش فکر کرد شاید اسماعیل واقعاً رفته کویت و هیچ دلیلی وجود نداشت که او خودش را به خاطر یک شایعه اذیت و آزار بدهد.

با اطمینان به خودش گفت که تازه کار بدی هم نکرده است. سعی کرد به یاد بیاورد که چقدر حضور همیشگی اسماعیل در کنار مدرسه او را اذیت کرده بود. چقدر جلوی دوستانش خجالت کشیده بود. حتی اگر اسماعیل داوطلب جنگ هم شده بود، تقصیر او نبود. اسماعیل سر خود تصمیم گرفته بود که داوطلب شود.

ولی شایعه‌ها تبدیل شدند به یک موج سیل‌آسا وقتی که روزنامه‌ها شروع کردند به نوشتن اخبار جنگ. شاه قول داده بود که چند هنگ قوا با هلیکوپتر به کمک سلطان قابوس علیه کمونیست‌ها بفرستد.

اگر روزنامه‌ها راجع به ارتش می‌نوشتند، رضا هم اخبار مربوط به اسماعیل را پخش می‌کرد. دیگر همه می‌دانستند اسماعیل چکار کرده است.



جدی نگرفتن عشق اسماعیل به سلماز اشتباه تکان دهنده‌ای برای فاطمه بود. بعد از چند تلفن دیگر هیچ خبری از او نبود. اسماعیل قول داده بود نامه بنویسد ولی هیچ نامه‌ای بدست فاطمه نرسید. هفته‌ها تبدیل به ماه شد و انگار اسماعیل غیب شده بود. هر هفته که فاطمه به اداره ارتش می‌رفت، به او می‌گفتند که پسرش روبراه است چون هنوز حقوق دریافت می‌کند. هر چقدر اصرار و التماس می‌کرد که به او بگویند اسماعیل کجاست، جواب‌های مبهم می‌شنید. آخر سر رفت اداره کل ارتش. با گریه و التماس، از این دفتر به آن دفتر می‌فرستادندش. دو ساعت یک جا صبر می‌کرد، نیم ساعت یک جای دیگر منتظر می‌شد و آخرش هم همان جواب گنگ همیشگی. در نهایت ناامیدی یک روز روی زمین طبقه دوم نشست و با چشمان گریان به افسرانی که با یونیفرم متشخص خود رژه می‌رفتند نگاه می‌کرد. همان موقع بود که یک افسر دلش برای او سوخت، جلوی او ایستاد - شاید هم به خاطر اینکه فاطمه او را به یاد مادرش می‌انداخت - و از او پرسید که او چه می‌خواهد.

"جناب سرکار می‌خوام بدونم پسرم کجاست. اسمش اسماعیل وهابیه. یک مدت زیادیه که هیچ خبری ازش ندارم" فاطمه به سختی صحبت کرد و سعی می‌کرد که حق هق گریه خود را پنهان کند.

"بینم چکار می‌تونم بکنم، مادر" افسر گفت. "همین جا بمان و هیچ جا نرو."

فاطمه بخاطر نداشت که چند بار تعداد کاشی‌ها را شمرد، اول آن‌هایی که نقطه‌های زرد داشتند و بعد آن‌هایی که خاکستری بودند. چند تا از آن‌ها ترک داشتند، و چند تا گوشه‌شان پریده بود. یادش نبود چند بار زیر لبی یک دعا را تکرار کرده بود. دو تا نیمکت چوبی برای ملاقات‌کنندگان بود ولی حتی وقتی که سفتی و یا سرمای زمین برایش آزار دهنده شد، فاطمه تکان نخورد که روی نیمکت بنشیند. نیمکت‌ها برای آدم‌های متشخص بودند. بالاخره سربازی که همراه آن افسر بود بازگشت.

"پسرت با رسته سوم رفته جنوب."

"جناب سرکار، ممکنه بپرسم پسرم کجاست؟" فاطمه در نهایت قدردانی پرسید. با معذرت کامل.

"ما نمی‌تونیم مکان آن‌ها را فاش کنیم، ولی چند روزی در آبادان خواهند بود."

"کجای آبادان؟"

سرباز شانه‌اش را بالا انداخت و در حال برگشت گفت "یک اردوگاه در صحرا."



"کجا داری می‌ری؟" آقای وهابی از فاطمه پرسید وقتی دید که او یک لباسش را توی یک کیسه پلاستیکی گذاشت.

"میرم دنبال پسر" فاطمه با آرامش گفت.

"تو حتی نمی‌دونی اون کجاست" آقای وهابی با عصبانیت گفت.

"من می‌دونم کجاست" فاطمه جواب داد در حالی که سعی می‌کرد خونسردی خودش را حفظ کند. "اسماعیل تو آبادانه. یک سرباز مهربان بهم گفت."

"تو هم باور کردی؟ کدوم جهنمی تو آبادان؟ ما هیچ کی رو اونجا نمی‌شناسیم. اونا همه عرب‌اند. حتی فارسی‌ام حرف نمی‌زنند" پدر اسماعیل گفت. "اول اطاقشو اجاره میدی ..."

فاطمه با عصبانیت وسط جمله شوهرش پرید. "اسماعیل از وقتی دوازده سالش بوده کار کرده. من می‌خوام وقتی بر می‌گرده یه پس انداز داشته باشه."

"ما همه چی بهش دادیم" پدر اسماعیل با تغییر گفت.

با همان حالت فاطمه گفت: "چی بهش دادیم؟ همه پسرها پول تو جیبی دارن. ما هیچ وقت پولی بهش ندادیم که برای خودش خرج کنه. این اسماعیل بودش که حقوقش رو همیشه می داد به ما."

"اسماعیل رفته ارتش. اونجا بهش می رسن و حقوق خوبی ام بهش میدن" آقای وهابی جواب داد.

"من بایستی به پسرم برسم، نه ارتش. من بایستی براش فراهم کنم، نه ارتش."

"تو آبادان جنگه. اونجا جای زن نیست" آقای وهابی صدایش را بلند کرد. "اجازه نداری بری."

اجاره نشین ها آمده بودند و علی رغم مخالفت دائم آقای وهابی فاطمه آن ها را نگاه داشته بود. نه شایعه ها و نه اعتراض های او نظر فاطمه را عوض نکرد.

"دختر جوان دم بخت تو خانه داره" همسایه ها می گفتند.

چه جووری جرأت می کنه مرد جوان بیاره تو خونش؟" فامیل های آقای وهابی با سرزنش می گفتند.

"من تا هر جا که باشه می رم، تا زمانیکه پاهام بکشه. من پسرمو هر کجا که باشه پیداش می کنم و میارمش خونه." این ها آخرین کلمات فاطمه بودند.

چهار تا بچه خود را سپرد به مادرش و گفت: "من تا اسماعیل را پیدا نکنم بر نمی‌گردم." هیچ کسی صدای در را که به آهستگی صبح روز بعد بسته شد نشنید.



اسماعیل صدای آشنایی را در حال چُرتِ کابوس مانند خود شنید. از شدت آفتاب سوزان نیمه روز پناه آورده بود به چادرش و خدا را شکر می‌کرد که به ده بغلی نفرستادنش که آذوقه بیاورد. حرارت غیر قابل تحمل باعث یک حالت نیمه بیهوشی و توهم انگیزی در او شده بود. انگار در برزخ گیر کرده بود. همان صدا دوباره به گوشش رسید. با سختی چشمان سنگین خود را باز کرد، و دنبال هم‌چادری‌هایش گشت. چهار نوجوان هیجده ساله. آن‌ها هم مثل او دبیرستان را تمام نکرده بودند و همه از خانواده‌های تنگدست می‌آمدند.

"من دنبالِ پسر می‌گردم. اسماعیل. قدش بلنده." صدای آشنا در گوشش طنین خاصی داشت. چشمانش را بست که تمرکز کند، که خودش را از آن حالت توهم در بیاورد.

"می‌شناسینش؟"

آیا در رویا بود؟

"اسماعیل وهابی؟" نگهبان جوان که به سختی هیجده سالش می‌شد پرسید. حیران از دیدن یک زن در کمپ موقتی، او گفت "نه اینجا نیست. امروز صبح رفتند که آذوقه بیارن و هنوز برنگشتن."

اسماعیل صدای نگهبان را شنید: "مادر، اینجا نباید بمونین. اینجا منطقه جنگیه."

"اشکال نداره پسر. من از تهران میام و هیچ جایی ندارم برم. سه روزه که دارم سعی می‌کنم شماها را پیدا کنم. هیچ کسی حاضر نبود که منو تا اینجا بیاره. از صبح تا حالا راه رفتم تا به اینجا برسم. من همین‌جا برای پسر صبر می‌کنم. برای اسماعیل خودم."

کلمات قاطع، صدای پُر از غم و مکث‌های مضطرب باعث شد که اسماعیل از روی کیسه خواب بپرد. همان‌جا قبل از اینکه به در چادر برسد داشت سُر می‌خورد.

"من اینجا مادر. همین‌جا" اسماعیل داد زد. "من با بقیه نفرتم."

اسماعیل می‌دانست که مادرش زن استثنایی هست، پنج تا بچه را به تنهایی بزرگ کرده بود. تک و تنها به همه فامیلش رسیده بود، ولی هیچ وقت به فکرش خطور نمی‌کرد که مادرش تا آنجا به دنبال او بیاید.

پسری که هر روز نامه‌های عاشقانه برای سلماز نوشته بود حتی یک کلمه هم در عرض سیزده ماه گذشته برای مادرش ننوشته بود.



"من می‌خواهم و به او فکر می‌کنم، مادر. با اسمش بیدار می‌شم."

اسماعیل با حالت تب‌آلوده به مادرش اعتراف کرد. "حتی نمی‌دونم چند هزار بار اسمش را با خودم می‌گم. اسمش مثل دعا برام شده. شنیدنش بهم قدرت

می‌ده در حالی که مثل یه خنجر تو قلبم فرو می‌ره. درست همین‌جا." محکم به سینه آفتاب سوخته‌اش کوبید. "اون همیشه با منه. کنارمه."

ماه‌ها سکوت باعث انفجار احساسات اسماعیل زجر کشیده شد. اگر چه نشان دادن ضعف و یا صحبت از دردهایش کار مردانه‌ای نبود، اسماعیل دیگر نمی‌توانست که به سکوت خود ادامه دهد.

فاطمه نگاه خیره اسماعیل را به صحرای خشک و خالی دنبال کرد. حالا که کنار پسرش نشسته بود احساس می‌کرد با او یکی شده است. خیره به خورشید که هر لحظه داشت کوچک‌تر می‌شد نگاه می‌کرد. فاطمه دست اسماعیل را در دست زبر خود گرفت و نوازش داد. ناخن‌های او دیگر از روغن مغازه مکانیکی سیاه و چرب نبودند ولی پوست دستش مثل سمباده بود. اسماعیل نفس عمیقی کشید و گفت "داوطلب شدم برم جنگ به امید این که بمیرم. هنوز زنده‌ام ولی مثل یک مرده زندگی می‌کنم."

فاطمه ساکت بود و سخن اسماعیل از افکار و احساسات زجر کشیده‌اش را قطع نمی‌کرد. به آهستگی پشت اسماعیل را می‌مالید و دنده‌های بیرون زده او را حس می‌کرد. او می‌دانست که هیچ کلامی درد اسماعیل را مداوا نخواهد کرد.

اسماعیل به آرامی زمزمه کرد "نمی‌تونم بهش فکر نکنم. خوشحال بودم که پشتش تو خیابون راه برم و هواشو داشته باشم. تشنه‌ی یک نگاهش بودم. آخر هفته‌ها که نمی‌دیدمش غم می‌گرفتم. مثل بقیه دخترا نبود که بیخودی از در خونه بزنه بیرون. قلب مهربونی داره. همیشه از بچه‌های فامیل نگهداری

می‌کرد. برایشون بستنی می‌خرید ولی خودش لب نمی‌زد. معلوم بود همه بچه‌ها عاشقشوند. با هم رقابت می‌کردند که دستش رو بگیرن. به چپ و راست نگاه نمی‌کرد. هیچوقت به غریبه‌ها لبخند نمی‌زد. دختر پاکی بود. من مطمئنم با هیچ پسری یک کلمه حرف نزده. من یک زن مثل اون می‌خوام."

فاطمه به خورشید صحرا نگاه می‌کرد که تبدیل به قرمز آتشین شد و بعد نارنجی. با دستش روی پیشانی جلوی شدت نور را گرفته بود ولی می‌دید که امواج گرما انگار وسط بیابان در حال نوسان و رقص هستند. احساس می‌کرد صحرا تا بینهایت ادامه دارد. هیچ چیزی جلوی افق را نگرفته بود.

آن شب فاطمه و اسماعیل کنار هم زیر آسمان آبی تیره رنگ صحرا به خواب رفتند. اسماعیل برای اولین بار بعد از مدت‌ها به خواب عمیقی فرو رفت در حالی که فاطمه بسختی می‌توانست جلوی افکار آشفته خود را راجع به پسر دل‌شکسته‌اش بگیرد. پسری که به خاطر شکست در عشق مرگ را به زندگی ترجیح داده بود. فاطمه می‌خواست دوباره لذت زندگی را به اسماعیل بازگرداند. به دنیا آوردن پسرش کاری بود، دلداری بابت شکست در عشق مشکل عظیم دیگری. فاطمه نگاهی به آسمان شب انداخت و سایه نور ماه را روی چادرهای تیره دنبال کرد، روی بدن پسرخفته‌اش، روی افکار آشفته خودش.

طلوع خورشید و آسمان سفید صبحگاهی مادر و پسر را بیدار کرد و هر دو خرماهایی که فاطمه با خودش آورده بود خوردند. "نگران نباش عزیزم." فاطمه گفت. "همه چی درست می‌شه. خدا بزرگه. فقط به من قول

بده می‌آیی شهر و همه رو می‌بینی. تا حالا مرخصی نگرفتی. دیگه وقتشه که بیای. همه نگرانت هستن و دلشون برات یک ذره شده."

فاطمه یقه چروکیده اش را باز کرد و از توی لباسش زیر چادر یک کیسه کوچک درآورد. دست‌های بزرگ اسماعیل را روی یک بسته اسکناس چروکیده و عرقی که لای یک تکه پارچه چهارخانه گذاشته بود بست و گفت "این مال توست" و با لبخند مرموزی گفت "بقیه‌اش هم تو خونه است."

"آخه چطور مادر؟" اسماعیل پرسید. "من باید پول می‌فرستادم برای خرج خونه. من باید کمک می‌کردم."

"اطاقت را اجاره دادم. مادر بزرگ و پدر بزرگ تو یک اطاق هستن و بچه‌ها و من توی اطاق من می‌خوابیم. این مال توئه عزیزم."

اسماعیل مبهوت مانده بود. او می‌دانست که فاطمه هیچوقت به اندازه کافی دستش باز نبود. فاطمه دست پسرش را در دست گرفت، پیشانی او را بوسید و زمزمه‌کنان گفت، "خدا بخواد همه چی درست می‌شه. تو بیا. همه دلشون برات تنگ شده و روزشماری می‌کنن تو رو ببینن. بیا خونه عزیزم و دل ما رو دوباره شاد کن."



فاطمه باید فکری می‌کرد. شنیده بود که سلماز داشت دیپلم می‌گرفت و فکر دانشگاه رفتن بود. همه خواهرهای سلماز به دانشگاه رفته بودند و شغل‌های خوب داشتند. اسماعیل حتی دبیرستان را تمام نکرده بود. ازدواج با اسماعیل یقیناً برای سلماز کسر شأن بود. مادر و پدر او اجازه چنین وصلتی

را نمی‌دادند. چرا که برای بقیه دخترهای خانواده شگون نداشت. فاطمه خودش را جای مادر و پدر سلماز می‌گذاشت و فکر می‌کرد کی حاضره دختر دسته گل خودش را به یک پسر فقیر که حتی دیپلم نداره بدهد. به خودش می‌گفت، توکل به خدا کن، ایمان داشته باش. اسماعیل رفته بود ارتش و داوطلب شده بود برود جنگ فقط به خاطر اینکه سلماز جواب منفی به او داده بود. با خودش فکر می‌کرد که هیچ دختر جوانی نمی‌تواند چنین عشق عمیقی را ندیده بگیرد. هیچ دختری تحمل مسئولیت مرگ یک پسر جوان را نمی‌خواهد بر دوش بکشد. اسماعیل تمام زندگیش را به خاطر سلماز به خطر انداخته بود. یک دختر از شوهرش دیگر چه می‌توانست بخواهد؟

وقتی به ترانه‌های عاشقانه رادیو گوش می‌داد فاطمه همیشه با خودش فکر می‌کرد این شعرها از چی حرف می‌زنند. زندگی برای او فقط یک دنیا مسئولیت و زحمت بود. عشق برای او همیشه یک معما بود - شاید هم یک رویای توخالی - ولی حالا می‌دید پسرش یک دل نه صد دل عاشق سلماز شده، عقل خودش را از دست داده و با کمال میل به پیشواز مرگ رفته و عشق مادرانه همیشگی او را فراموش کرده است.

فاطمه هیچ چاره‌ای نداشت مگر اهدا کردن زندگی دوباره جدیدی به پسرش.



این شوهرش نبود که فاطمه بعد از بازگشت با او مشاوره و درد دل کرد. بلکه زن‌های فامیل و دوستانش بودند: مادرش، جمیله خواهر کوچکش، زری خانم همسایه، و خاله پروین که شوهرش او را با دو تا بچه گذاشته بود و رفته

بود، مثل یک قطره آب غیب شده بود و هیچوقت به این زن بیچاره یک کلمه نگفته بود که کجاست.

همه زن‌ها به غیر از مادر بزرگ با صبر و حوصله به داستان فاطمه و پیدا کردن اسماعیل گوش دادند. ولی مادر بزرگ دائم داستان فاطمه را قطع می‌کرد، یا دعا می‌خواند و یا لعنت می‌کرد. "این دختره نوه‌ی منو طلسم کرده" اولین کلماتی بود که او با غیظ بر زبان آورد. "افتخار هم باید بکنه که زن نوه من بشه."

"کاشکی شوهرم این قد منو دوست داشت" زری خانم با حالت حسرت گفت. "عشق فقط به درد شعرا می‌خوره."

زری خانم به الکی بودن شوهرش فقط بعد از ازدواج پی‌برده بود، و متنفر بود از اینکه بایستی همیشه برای شوهرش و دوستان هم‌پاله‌اش غذا و مزه درست کند. "مردا همیشه از عشق حرف می‌زنن ولی مشروبشون رو بیشتر از هر چیزی دوست دارن. به محض اینکه زنشون می‌شی، می‌خوان که کلفتشون بشی و خیلی زود می‌فهمی که اونا از زنای دیگه بیشتر خوششون می‌آد. حتی از زن دوستاشون هم نمی‌گذرن."

"آره، درسته. میدونم" فاطمه با بی‌صبری گفت. "ما راجع به مردا می‌دونیم، ولی فعلا داریم راجع به اسماعیل حرف می‌زنیم نه مردای دیگه. من چطوری می‌تونم برم خواستگاری این دختر وقتی وضع اونا آنقدر از ما بهتره؟"

خاله پروین گفت "بهتره به اسماعیل بگی که این دختر رو فراموش کنه. سرتو بالا نگاه دار و دنبال خواستگاری این دختره نو که باعث آبروریزی تو محله و بین فک و فامیل بشی." "اگر چه سیاستمداری از خصوصیات خاله پروین نبود او یک لحظه تأمل کرد که تأثیر کلمات بعدی خود را محک بزند. "من عاشق خواهرزادمم، ولی تو خودت خوب می‌دونی که اسماعیل هیچ شانسی نداره. این خانواده دخترشو به اسماعیل نمی‌ده."

با بی‌طاقتی، فاطمه نگاهی به خواهرش جمیله انداخت. نگاهی پر از التماس که گویاتر از کلام بود. در پشتیبانی از خواهرش، جمیله گفت "اگر هیچ کاری نکنیم اسماعیل رو از دست می‌دیم. ما بایستی دست بکار بشیم و هر چه زودتر بهتر، قبل از اینکه اسماعیل برای مرخصی بیاد."

"ولی ما چکار می‌تونیم بکنیم؟" خاله پروین با بی‌حوصلگی پرسید.

"با دوستانش حرف بزنیم" جمیله با قاطعیت گفت.

"دوستان کی؟" زری خانم پرسید، هنوز حواسش غرق در افکار دردآور خودش بود.

بدون توجه به زری خانم، جمیله ادامه داد: "ما باید ببینیم با کی دوسته. بهترین دوستانش کی هستن. بهشون بگیم حرف‌های خوب راجع به اسماعیل بزنن. این دختر بایستی بفهمه که اسماعیل واقعاً عاشقشه. اگر بشنوه که اسماعیل هنوز خاطر خواهشه، نمی‌تونه اونو دوباره رد کنه. این پسر حاضره بخاطر این دختر خودشو به کشتن بده."

بعد از چند لحظه مکث جمیله با یک حالت زیرکانه گفت "این دختر بایستی بدونه اگر بهش جواب مثبت نده خون اسماعیل رو دستشه."

همه زن‌ها با تعجب به جمیله خیره شدند، متحیر از شدت احساسات و کلامش. فاطمه راضی به نظر می‌آمد.

ولی مادر بزرگ به فکر راه حل دیگری بود و زود دست به عمل شد. با نوه چهارده ساله خود که می‌توانست از پس ترافیک شلوغ شهر بریاید، یک راست رفت به بازار بزرگ، که سری به دعانویس بزند.

"نوه من احتیاج به کمک داره." مادر بزرگ گفت، در حالی که به سختی روی یک چهارپایه لق کنار پیشخون می‌نشست "قوی‌ترین علاج عشقی که داری می‌خوام."

برای اطمینان خاطر، یک مقداری هم چیزهای اضافه از یک عطاری خرید که معجون سری خودش را درست کند و اطراف خانه سلماز بپاشد. به مدت هفت روز مادر بزرگ ساعت شش صبح رفت کنار خانه آن‌ها و آن معجون را اطراف خانه سلماز پاشید. حتی یک کیسه کوچک کنار پنجره خاکی و مشبکی گذاشت و روی آن را با برگ‌های خشک پوشاند که از نظر پنهان بماند و توجه کسی را جلب نکند.

بقیه زنان نیز دست بکار شدند، با همسایه‌ها، دوستان، و مغازه داران صحبت کردند. دوستان جمیله بخصوص مایه کمک بسیار بودند چون دخترهای هم سن در مدرسه سلماز داشتند. پیشنهاد خوبی به فکر خاله پروین رسیده بود که حتی از دوستان اسماعیل که خواهران کوچک داشتند

کمک بگیرند. همه می‌خواستند کمک کنند. همه راجع به پسر آقای وهابی که داوطلب در جنگ شده بود چون دختر مورد علاقه اش او را رد کرده بود شروع به صحبت کردند. به سرعت رنجی که اسماعیل هر روز متحمل شده بود تبدیل شد به افسانه‌ای از عشق و درد.

جمیله یک روز به فاطمه گفت وقتی صحبت‌های پسرهای محله که سر چهارراه می‌ایستادند شنید: "کی به اشعار عاشقانه فردوسی و نظامی احتیاج داره؟"

"ما سامسون و دليلة، شیرین و فرهاد خودمون رو داریم."

فاطمه هم راجع به سفر مشقت بارش، جنگی که ندیده بود، شرایط غیر قابل تحمل زندگی سربازان، گرمای کشنده صحرا، طوفان ماسه که همیشه شنیده بود ولی هیچوقت ندیده بود، داستان سرایی کرد. فاطمه تبدیل شده بود به خبرنگار جنگی محله. اگر کسی داستانی راجع به جنگ در روزنامه عصر می‌خواند با فاطمه صحت آن را چک می‌کرد.

"آیا نیروهای قوای انگلیس هم در جنگ شرکت دارن؟" یک همسایه پیر که خاطرات بسیار زنده ولی تلخی از دخالت انگلیسی‌ها به یاد داشت از او پرسید.

"بله. من با چشمان خودم آن‌ها را دیدم." فاطمه با اطمینان جواب داد.

"این انگلیسی‌ها همه جا دست دارن." همسایه پیر با عصبانیت گفت. "اون‌ها همیشه کشورهای ما رو کنترل کردن و بهمون گفتن که چه جوری دولتی خودمونو اداره کنیم."

"ولی این دفعه دارن با کافرها می جنگن."

"روزنامه‌ها می گن اردن هم قوا فرستاده. درسته؟" یک همسایه دیگر از فاطمه پرسید.

"ما داریم با کی می جنگیم؟" سبزی فروش از فاطمه که از کنار مغازه‌اش می گذشت پرسید. او سه پسر داشت و دلش نمی خواست هیچ کدام از پسرهایش در هیچ جنگی که او شروع نکرده بود بجنگند.

"ما داریم با کافرها می جنگیم."

فاطمه یواش یواش داشت از تکرار کلمه "کافر" لذت می برد.

"آن‌ها آدمای خیلی مودی و بد طینتی هستند." فاطمه با قاطعیت می گفت. "پسرهای ما سربازهای شجاعی هستن." درحالیکه سرش را با حالت مغمومی تکان می داد ادامه داد "ولی من هر کاری از دستم بر بیاد می کنم که پسرمو بیارم خانه. بیابون جای زندگی نیست."

به تدریج فاطمه نقش جدید خود را در محله در آغوش کشید. همه کنجکاو بودند. مردم هر خبری را سریع با فاطمه در میان می گذاشتند که از صحت آن مطمئن شوند. فاطمه ثابت کرده بود که مادر قهرمانی است، به تنهایی به جنوب سفر کرده بود، جایی که تقریباً مثل یک کشور غریبه بود. فاطمه تبدیل شده بود به صدایی قابل اطمینان.

شایعه بود که فاطمه تا جبهه که هیچ شخص غیر نظامی اجازه نداشت برود، رفته بود و گروهان پسرش را پیدا کرده بود. بازگشت موفقیت آمیز او یک پیروزی قطعی به حساب می‌آمد.

"می‌دونی شوهرش نمی‌خواست که فاطمه خانم بره ولی اون رفت. فقط با یک ذره پول." زن‌های همسایه قهرمانی فاطمه را تحسین می‌کردند.

"منم همین کارو می‌کردم اگه شوهرم می‌خواست جلوم رو بگیره که دنبال پسرم برم." زن‌ها به خودشان با غرور می‌گفتند.



تا وقتی که مرخصی اسماعیل درست شد و برای دیدن خانواده‌اش آمد تمام محله می‌دانست که شاه ایران یک هنگ هزار و دویست نفره به عمان فرستاده است که به سلطان قابوس جوان در کودتا علیه پدرش کمک کند. در حالی که پدر سلطان قابوس به لندن تبعید شده بود، خود او از طرف مخالفین قدیمی که از حمایت چین برخوردار بودند تهدید شده بود.

اسماعیل برگشت، ساکت‌تر، لاغرتر، و با چهره‌ای مسن‌تر. خط‌های صورتش عمیق‌تر شده بودند و دیگر ظاهر یک پسر جوان هیجده ساله را نداشت. او به آغوش باز خانواده‌اش برگشت. مردها و بچه‌ها او را از ته قلب به آغوش کشیدند، زن‌های فامیل روی او را بوسیدند، و همسایه‌ها مانند یک قهرمان جنگی به او نگاه کردند. روز بعد از بازگشت، اسماعیل، ریش تراشیده با پیراهن نوی اطو شده‌ای که فاطمه برایش خریده بود، رفت مدرسه سلماز.

بی‌صبرانه در انتظار خروج شاگردان از مدرسه بود و لحظه‌ای که چشمانش سلماز و دوستانش را دید ضربان قلبش تشدید پیدا کرد.

"مثل یک دسته سگ نگهبان وحشی" اسماعیل به تلخی راجع به آخرین باری که آن‌ها را دیده بود فکر کرد. با یک نفس عمیق شانه‌هایش را به آرامی حرکتی داد و تمام نگاهش را متمرکز کرد روی سلماز، نگاهی به سوزندگی خورشید بیابان. با قاطعیت به طرف آن‌ها قدم برداشت می‌دانست که این بار هیچ چیزی جلودار او نخواهد بود، ولی در نهایت تعجب متوجه شد که یکمرتبه همه دوستان سلماز مثل برگ‌های پاییزی پراکنده شدند. فقط یکی دو تا با فاصله کمی پشت آن‌ها ماندند که به آن‌ها اجازه بدهند که با هم تنها باشند و هم سریع به سلماز برسند اگر او احتیاج به کمک داشت. در کنار سلماز، بدون حضور دوستان محافظش، اسماعیل ساکت شد. ولی لبخند خجول سلماز به او قوت قلب داد. بدون هیچ کلامی، سلماز و اسماعیل کنار هم شروع به راه رفتن کردند.

اسماعیل دست سلماز را نگرفت چون کار درستی نبود. وسط پیاده‌روی پر از دحام طلسمی مسحور کننده آن‌ها را در بر گرفت و تا خانه همراهی‌شان کرد. غرق در شادی، اسماعیل می‌دانست که دیگر هیچ چیزی آن‌ها را از هم جدا نخواهد کرد. کلامی از صحبت دردناکی که آماده کرده بود به زبان نیاورد. آن‌ها فقط از عشق سخن گفتند و از آینده‌ای با هم. سلماز هیچ خواستی از اسماعیل نداشت، دیگر او هم مثل اسماعیل مصمم بود.



"مامان، من یک یونیفرم آبی تیره رنگ و جوراب هم‌رنگ احتیاج دارم."
خواهر پانزده ساله اسماعیل به مادرش گفت.

"مادر، سلماز بهتر از من می‌دونه راجع به این چیزا. چرا ازش نمی‌خوای
که ببردت خرید؟" فاطمه با محبت جواب داد.

"مامان، امروز روز معلم هست و ما بایستی برای خانم مینوی یک کادو
ببریم. فکر می‌کنی چی بگیرم؟"

"سلماز بهتر می‌دونه. ازش بپرس چی باید برای معلمت بگیری."

وقتی جواد برادر کوچک اسماعیل به مادرش گفت که می‌خواهد ازدواج
کند، فاطمه از سلماز خواست که امور را بدست بگیرد، با خانواده عروس آشنا
شود، و ترتیب همه چیز را بدهد. فاطمه خانواده عروس را فقط وقتی دید که
سلماز با آن‌ها ملاقات کرده بود و به او گفته بود که دختر مورد علاقه جواد
از خانواده خوبی می‌آید و همسر خوبی برای او خواهد بود.

اگر خواهران اسماعیل عاشق یک پسر محله می‌شدند، اول به سلماز
می‌گفتند. اگر می‌خواستند رشته درسی انتخاب کنند و یا دنبال کار بروند،
با سلماز صلاح و مصلحت می‌کردند. اگر فاطمه پولی نداشت که وسائل رفاه
زندگی را برای سلماز فراهم کند، در عوض تمام مشروعیت و احترامی که به
تدریج در زندگی به دست آورده بود به سلماز تقدیم کرد. سلماز تبدیل شد
به خواهر بزرگ خانواده‌ی اسماعیل، یک رازدار، میانجی، و مشکل‌گشا.

وقتی در عرض پنج سال اول صاحب بچه نشدند، برای خاتمه دادن به
زمزمه‌ها، اسماعیل به خانواده‌اش اعتراف کرد که عیب از خودش است. فاطمه

سعی کرد که هم به پسرش دلداری بدهد و هم جلوی کلمات آزار دهنده دیگران را بگیرد.

"اونقدر عاشقه که حتی به خاطر این دختر دروغ هم سرهم می‌کنه، به همه میگه عیب از خودشه." مادر بزرگ با عصبانیت گفت. "این پسر هیچی سرش نمی‌شه. هر کاری از دستش بر بیاد برای عرووش می‌کنه. ما هیچ وقت از این اشکالا تو خانوادمون نداشتیم."

"مادر، اینا جوانند. به لطف خدا بالاخره بچه‌دار می‌شن" فاطمه مادرِ سالخورده‌اش را دلداری می‌داد و سعی می‌کرد که احساسات او را جریحه دار نکند.

"من می‌خوام قبل از اینکه از این دنیا برم نوه‌هایم را ببینم. دیگه وقتی نمونده. اگه اونا زود بچه‌دار نشن، باید یک زن دیگه برای اسماعیل بگیریم." "مادر، همه چی درست میشه. حتی اگه اشکالی‌ام داشته باشن، دکترا کمک می‌کنن. این روزا هر چیزی علاجی داره. حتی زنای پنجاه ساله بچه‌دار می‌شن." فاطمه با ملایمت به مادرش گفت.

"من دیگه وقتی برام نمونده." هیچ کلامی مادر بزرگِ نا امید را تسلی نمی‌داد. "من میرم پیش دعا نویسِ بازار. نوه من طلسم شده."

دعا نویسِ آخرین چاره مادر بزرگ در قبال همه‌ی مشکلات بود.

کلمات آرام بخش فاطمه حتی شک و تردید خود او را هم تسلی نمی‌داد. اگر اسماعیل واقعاً نمی‌توانست بچه‌دار بشود، او چکار می‌کرد؟ فاطمه

باید به اسماعیل دلداری می‌داد، احساسات و افکار دردناک خود را پنهان می‌کرد و غیبت‌های گزنده دیگران را ساکت می‌کرد.

زنی که از یک سفر هولناک در جستجوی پسرِ مایوس و دل‌باخته خود با موفقیت بازگشته بود توانِ مقابله با غیبت‌های خانوادگی را داشت از دست می‌داد.

ولی فاطمه به خدا ایمان داشت، همان خدایی که کمکش کرده بود که اسماعیل را پیدا کند و دوباره به زندگی بازگرداند. شاید هم این دفعه جادوی مادر بزرگ کار کرد چون بالاخره بعد از پنج سال سلماز و اسماعیل صاحب اولین فرزند خود شدند و به دنبال او سه نوزاد بعدی.

با گذشت سال‌ها، خانه‌ی سلماز تبدیل شد به پناهگاهی برای کودکان و مکانی برای بزرگسالان فامیل. وقتی اسماعیل از کار برمی‌گشت، نمی‌دانست که چند بچه در حیاط گرگم به هوا بازی می‌کنند و از ته قلب جیغ شادی می‌کشند. خانه آن‌ها مثل یک تفریحگاه تابستانی و کتابخانه زمستانی شده بود. کسی کاری نداشت که فرزندش کجا بود، تا زمانی که می‌دانست منزل خاله سلماز هست. هیچ تصمیمی بدون مشاورت و حمایت سلماز گرفته نمی‌شد.

با مرور زمان، فاطمه و سلماز یکی شدند. معلوم نبود که نقش فاطمه کجا ختم می‌شود، و نقش سلماز شروع. آن‌ها مانند یک زن بودند در دو قالب.



اسماعیل به آرامی وارد حفره‌ی عمیقی شد که قبرکن آماده کرده بود و دست‌هایش را بطرف بالا برد که بدن فاطمه را بگیرد. می‌خواست حتماً خودش این کار را انجام بدهد. با ملاحظت بدن فاطمه را که با پارچه سفید پوشیده بود روی خاک نارنجی رنگ گذاشت و کفن روی صورتش را اندکی حرکت داد که نگاه آخری به صورت مادرش بیندازد. با احتیاط پارچه را دوباره روی صورت پر چین فاطمه تا کرد و چشمانش سلماز را جست که آماده بود چند شاخه پر از گل محبوبه شب به او بدهد.